

من و فلان نهادند و کاسه‌ای دیگر میان فلان و فلان نهادند تا به شماره حاضران خوانا وی رسید. وقتی از غذا خوردن و وضو کردن فراغت یافت بگفت تا مال بیاوردند ظرفهای طلا و نقره نیز آوردند با جامه‌ها که بیشتر آن را میان مرداران خویش تقسیم کرد. آنگاه وابسته با غلامی از آن خویش را که مبارک می‌شمرد و نام او را به فال نیک می‌گرفت که یکی از نامهای متبرک بود، یامیمون یافت، و بدو گفت: «پرچم خویش را بگیر و به فلان و فلان تپه برو و پرچم را به زمین بکوب و یاران خویش را بخوان و بیاش تا من بیایم.»

گوید: آنکس چنان کرد، سپس عبدالله برون شد، ما نیز با وی برفتم تا به تپه رسیدیم و دیدیم که زمین از یاران ابن معاویه سپید بود. عبدالله بگفت تا بانگزنی بانگ زد که هر که سری بیارد پانصد دارد. به خدا خیلی زود یکی سری آورد و پیش وی نهاد. بگفت تا پانصد درم به آورنده سر دادند و چون یاران وی دیدند که به تمهید خویش نسبت به آورنده سروفا کرد به طرف آن قوم تاختند، به خدا چیزی نگذشت که دیدم در حدود پانصد سر پیش روی وی افتاد و ابن معاویه و همراهان وی پشت‌بگردند و هزیمت شدند.

گوید: نخستین کس از یاران ابن معاویه که به هزیمت وارد کوفه شد ابوالبلاد وابسته بنی‌عبس بود که پسرش سلیمان نیز پیشاپیش وی بود. ابوالبلاد شیعه بود، مردم کوفه هر روز به آنها بانگ می‌زدند و به سبب هزیمت ملامتشان می‌کردند. ابوالبلاد به پسر خود سلیمان بانگ می‌زد که برو و بگذار حیوانات آب-کش سقط شود.

گوید: عبدالله بن معاویه برفت و از کوفه گذشت، سوی آن نیامد و به طرف جبل رفت.

ابوعبیده گوید: عبدالله بن معاویه و برادرانش وارد قصر شدند شبانگاه به

عمر بن غضبان و یارانش گفتند: «ای گروه ربیعه دیدید که کسان با ما چه کردند؟ ما خونهای خویش را به شما سپرده ایم و به گردن شما نهاده ایم، اگر همراه ما نبرد می کنید ما نیز نبرد می کنیم، اگر می بینید که کسان از یاری ما و شما باز می مانند برای ما و خودتان امانی بگیرید. هر ترتیبی درباره خودتان بدهید ما نیز برای خودمان رضایت می دهیم.»

عمر بن غضبان گفت: «ما یکی از دو کار را درباره شما می کنیم، یا همراهتان نبرد می کنیم یا امانی برایتان می گیریم، چنانکه برای خودمان می گیریم آسوده خاطر باشید.»

گوید: پس آنها در قصر بماندند. زیدیان بردهانه کوچه ها بودند مردم شام صبحگاه به طرف آنها می آمدند و شاهگاه می رفتند و روزی چند با آنها نبرد داشتند سپس مردم ربیعه برای خودشان و زیدیان و عبدالله بن معاویه امان گرفتند که کس مانعشان نشود و هر جا خواستند بروند.

گوید: آنگاه عبدالله بن عمر کس پیش عمر بن غضبان فرستاد و به او دستور داد که در قصر جای گیرد و عبدالله بن معاویه را بیرون کند. ابن غضبان کس پیش ابن معاویه فرستاد و او را با کسانی از شیعیانش و مردم مداین و سواد و کوفه که پیروی کرده بودند حرکت داد فرستادگان عمر آنها را بردند تا از پل برون کردند. آنگاه عمر از قصر برون آمد.

در این سال حارث بن سریح از ولایت ترکان به مرو آمد به سبب امانی که یزید بن ولید برای وی نوشته بود و پیش نصر بن سیار رفت. سپس با وی مخالفت کرد و مخالفت را علنی کرد و گروهی بسیار بر این کار با وی بیعت کردند.

سخن از کار حارث بن سریج و نصر بن-  
سیار از آن پس که حارث پیش وی آمد

علی بن محمد گوید: وقتی حارث از ولایت ترکان برون شد سوی مرو آمد و به روز يكشنبه سه روز مانده از جمادی الاخر سال صد و بیست و هفتم آنجا رسید. مسلم بن احوز و کسان در کشماهن از او پیشواز کردند. محمد بن فضل عیسی گفت: «حمد خدای که دیدگان ما را به آمدن تو روشن کرد و تو را به سایه اسلام و جماعت پس آورد.»

گفت: «پسر کم مگر ندانسته‌ای که گروه بسیار، اگر عصیانگر خدا باشند اندک باشند و گروه اندک اگر فرمانبر خدا باشند بسیار باشند، از وقتی که رفته بودم تا کنون دلم آرام نگرفته بود، آرامش خاطر من در این است که خدا را اطاعت کنند.»  
گوید: وقتی وارد مرو شد گفت: «خدایا درباره آنچه میان من و آنها هست جز انجام تعهد منظوری ندارم، اگر قصد خیانت دارند مرا بر آنها نصرت کن.»

گوید: نصر به دیدار وی آمد و او را در قصر بخارا خداه جای داد و برای وی پنجاه درم خرج روزانه معین کرد. وی به يك جور غذا بس می کرد. نصر کسان حارث را که به نزد وی بودند آزاد کرد که محمد پسر حارث بود و الوف دخترش با ام بکر. وقتی محمد پسرش پیش وی آمد گفت: «خدایا او را نیکو کار و پرهیز کار کن.»

گوید: وضاح بن حبیب از جانب عبدالله بن عمر پیش نصر آمد و وضاح سرمای سخت خورده بود و نصر جامه‌هایی بدو پوشانید و بگفت تا ضیافتش کنند و دو کتیز بدو بدهند. پس از آن وضاح پیش حارث بن سریج رفت که گروهی از یارانش بالای سرش ایستاده بودند، بدو گفت: «ما در عراق از بزرگی و سنگینی گرز تو سخن

داریم، دوست دارم آنرا ببینم.»

گفت: «مانند یکی از گرزهاست که با اینان می‌بینی.» و به یاران خویش اشاره کرد و گفت: «اما منم که با آن ضربت می‌زنم.»

گوید: گرزوی هیجده رطل شامی بود.»

گوید: وقتی حارث بن سربیع پیش نصر رفت زره‌ای را که از خاقان گرفته بوده تن داشت و چنان بود که خاقان وی را میان صد هزار دینار دنیکانی وزره مخیر کرده بود که زره را برگزیده بود. مرزبان دختر قدید، زن نصر بن سیار به حارث نگر بست و پوشش خویش را که پوست سمور بود همراه کنیزش به نزد او فرستاد و گفت: «به پسر عمویم سلام گوی و بگویی امروز سرد است با این پوشش سمور خودت را گرم کن و حمد خدای که ترا به سلامت آورد.»

گوید: حارث به کنیز گفت: «به دختر عموی من سلام گوی و بگویی: عاریه است یا هدیه؟»

مرزبان گفت: «هدیه است.»

گوید: حارث پوشش سمور را به چهار هزار دینار فروخت و میان یاران خویش تقسیم کرد.

گوید: نصر، فرش بسیار برای او فرستاد بایک اسب که همه را فروخت و به مساوات میان یاران خویش تقسیم کرد. وی بر بالان می‌نشست و متکای خشنی برای او می‌نهادند. نصر بن سیار بدو پیشنهاد کرد که به کارش گمارد و یکصد هزار دینار بدهد اما نپذیرفت و به نصر پیام داد که من به این دنیا و این گونه لذتها و ازدواج با بانوان عرب دلبستگی ندارم بلکه می‌خواهم به کتاب خدا و سنت عمل شود و اهل خیر و فضیلت به کار گرفته شوند، اگر چنین کردی ترا بر ضد دشمنانت کمک می‌کنم.

گوید: حارث به کرمانی پیام فرستاد که اگر نصر بامن تعهد کند که به کتاب خدا

عمل کند و اهل خیر و فضیلت را به کار گیرد، پشتیبان او می شوم و به کار خدا قیام می کنم و اگر نکند از خدا برضد او کمک می خواهم و اگر آنچه را می خواهم یعنی عمل به عدالت و سنت تعهد کنی با تو کمک می کنم.

گوید: و چنان بود که وقتی مردم بنی تمیم پیش وی می رفتند آنها را به سوی خویش دعوت می کرد، محمد بن حمران و محمد بن حرب، هر دو ان، منقری و خلیل بن - غزوان عدوی و عبدالله بن مجاعه و هبیره بن شراحیل، هر دو ان سعدی، و عبدالعزیز بن - عبدربه لثی و بشر بن جرموز صبی، و نهار بن عبدالله مجاشعی و عبدالله نباتی با وی بیعت کردند.

گوید: حارث به نصر گفت: «سیزده سال پیش از سر اعتراض به ستم از این شهر برون شدم و تو می خواهی مرا بدان وادار کنی!» و سه هزار کس به حارث پیوستند.

در این سال در دمشق، با مروان بن محمد بیعت خلافت کردند.

سخن از اینکه چرا با مروان  
این محمد بیعت کردند؟

ابو هاشم، مخلد بن محمد، وابسته عثمان بن عفان گوید: وقتی گفتند سپاه مروان وارد دمشق شد. ابراهیم بن ولید گریزان شد و نهان شد و سلیمان آنچه را در بیت - المال بود غارت کرد و میان سپاهیان که با وی بودند تقسیم کرد و از شهر برون شد. غلامان و لید بسن یزید که در شهر بودند به خانه عبدالعزیز بن حجاج تاختند و او را کشتند، قبر یزید بن ولید را شکافتند و او را بر دروازه جایسه بیاویختند.

گوید: مروان وارد دمشق شد و در عالیله جا گرفت، کشته دو نوجوان و کشته یوسف بن عمر را پیش وی آوردند که بگفت تا به خاکشان سپردند. ابو محمد سفیانی

را بیاوردند که دربند بود و به او سلام خلافت گفت. در آن هنگام به مروان سلام امارت می گفتند.

مروان گفت: «مگوی؟»

سفیانی گفت: «آنها خلافت را از پی خویش برای تو نهادند.» و شعری را که حکم در زندان گفته بود بخواند.

گوید: آن دو جوان بالغ شده بودند و یکیشان فرزند آورده بود، یعنی حکم و دیگری دو سال پیش از آن به بلوغ رسیده بود. حکم شعری گفته بود بدین مضمون:

«کیست که از من خبر به نزد مروان برد

«که عمویم عمر از دیر باز مشتاق این بود

«که به من ستم کرده اند و قوم من

«در کار کشتن و لید هما هنگ شده اند

«چگونه کلبیان خون و مال مرا ببرند

«که نه لاغر نصیب من شود و نه چاق

«در صورتی که مروان در سرزمین بنی نزار است

«چون شیربیشه درنده و غران

«آیا غمگین نشدی که

«جوانمرد قریش را کشتند

«و میان مسلمانان اختلاف آوردند.

«به قرشیان و قیسیان جزیره

«همگیشان سلام گوی

«ناقص قدری میان ما بزرگی یافت

«و میان اولاد نیاکانمان جنگ انداخت

«اگر سواران سلیم و کعب اینجا بودند

«من در بند آنها نبودم

«اگر سران بنی تمیم اینجا بودند

«ما میراث اولاد نیاکانمان را

«از دست نداده بودیم

«چرا بیعت مرا به سبب مادرم می‌شکنند

«در صورتی که پیش از من با دورگه‌ای بیعت کرده‌اند

«ای کاش دایمان من از مردم کلب نبودند

«و ولادت من از دیگران بود

«اگر من و ولیعهدم هلاک شویم

«مروان امیر مؤمنان خواهد بود.»

گوید: آنگاه سفیانی گفت: «دست پیش آر تا با تو بیعت کنم.» و کسانی از مردم

شام که همراه مروان بودند این را شنیدند. نخستین کسی که بر خاست معاویه بن یزید

ابن حصین بود با سران مردم حمص که با وی بیعت کردند.

گوید: مروان بگفت تا برای ولایت‌هایشان کسان برگزینند. مردم دمشق زامل

ابن عمرو جیرانی را برگزیدند. مردم حمص عبدالله بن شجره کندی را برگزیدند.

مردم اردن و لید بن معاویه بن مروان را برگزیدند. مردم فلسطین ثابت بن نعیم جذامی

را برگزیدند که از زندان هشام برونش آورده بود و در ارمینیه با وی خیانت کرده

بود. پس درباره بیعت خویش از آنها پیمانهای مؤکد گرفت به قید قسمهای سخت،

آنگاه به جایگاه خود حران، باز گشت.

ابو جعفر گوید: وقتی شام بر مروان استقرار یافت و به جایگاه خود در حران

باز گشت، ابراهیم بن ولید و سلیمان بن هشام از او امان خواستند که امانشان داد.

سلیمان که در آن وقت به تدمر بود با همه برادران و اهل خاندان و غلامان ذکوانی

خویش پیش مروان آمد که با وی بیعت کردند.

در این سال مردم حمص و دیگر مردم شام بر مروان بشویدند که با آنها نبرد کرد.

### سخن از کار مروان و مردم حمص و سبب شویدنشان

ابوهاشم مخلص بن محمد گوید: وقتی مروان پس از فراغت از کار مردم شام به جایگاه خود در حران بازگشت سه ماه بیشتر نگذشت که مردم شام با وی مخالفت کردند و بر او بشویدند، کسی که آنها را بدین کار خوانده بود ثابت بن نعیم بود که پیامشان داده بود و مکاتبه کرده بود.

گوید: وقتی خیرشان به مروان رسید بخویشتن به مقابله آنها رفت مردم حمص کس پیش کلبیان تدمر فرستادند که اصبع بن ذواله کلبی با سه پسرش حمزه و ذواله و فرافصه که سه مرد بودند و معاویه سکسکی که یکه سوار مردم شام بود و عصمه بن مقشع و هشام بن مصاد و طفیل بن حارثه با نزدیک یک هزار از سواران قوم بیامدند و شب عید فطر سال صدویست و هفتم وارد شهر حمص شدند.

گوید: مروان در حماة بود و میان وی و شهر حمص بیش از سی میل فاصله نبود. صبحگاه عید فطر خیرشان به وی رسید و در حرکت شتاب کرد، در آن وقت ابراهیم بن ولید مخلوع و سلیمان بن هشام با وی بودند که پیام فرستاده بود و از او امان خواسته بودند و در اردوگاه وی بودند که حرمتشان می داشت و تقرب می داد و با وی به ناشتا و شام می نشستند و با موکب او حرکت می کردند.

گوید: مروان دو روز پس از عید فطر به شهر حمص رسید. کلبیان آنجا بودند و درها را از درون بسته بودند، مروان نیز بالوازم و سپاهیان خویش بود.



سپاه وی شهر را در میان گرفت. خود او مقابل یکی از درهای شهر ایستاد و از بالای دیوار به جماعتی نگرست. بانگزن وی بانگشان زد که برای چه پیمان شکسته اید؟

گفتند: «ما بر اطاعت تو پایداریم و پیمان نشکسته ایم.»

گفتشان: «اگر چنینید که می گوید در را بگشایید.»

گوید: پس در را بگشودند و عمرو بن وضاح و وضاحیان، نزدیک سه هزار کس، به درون تاختند و در داخل شهر با آنها نبرد کردند. و چون سپاه مروان فزونی گرفت به طرف یکی از درهای شهر رفتند به نام در تدمر و از آنجا برون شدند. سپاهیان مروان آنجا بودند و با آنها نبرد کردند که بیشترشان کشته شدند.

گوید: اصبح بن ذواله و سکسکی جان بردند، دو پسر سکسکی ذواله و فرافصه با سی و چند کس از کلبیان اسیر شدند که پیش مروانشان آوردند که ایستاده بود و آنها را بکشت. آنگاه بگفت تا کشتگان قوم را فراهم آوردند که پانصد یا ششصد کس بودند و آنها را به دور شهر بیاویختند و در حدود یک تیررس از دیوار شهر را ویران کرد.

گوید: مردم غوطه نیز به شهر دمشق تاختند و امیر آنجا زامل بن عمرو را محاصره کردند و یزید بن خالد قسری را سالار خویش کردند. مردم شهر و سرداری به نام ابوهبار قرشی که نزدیک چهارصد کس داشت با زامل ثبات آوردند. مروان ابوالورد بن کوثر را که نامش مجزاة بود با عمرو بن وضاح و ده هزار کس از حمص فرستاد که چون نزدیک شهر رسیدند به محاصره کنندگان حمله بردند. ابوهبار و سپاهش نیز از شهر برون شدند و آنها را هزیمت کردند و اردوگاهشان را به غارت دادند و مزه را که دهکده ای از آن یمانیان بود بسوختند. یزید بن خالد و ابوعلاقه به یکی از لحمیان مزه پناه بردند که آنها را به زامل نمودند و کس از پی آنها فرستاد و پیش از آنکه به نزد او بگردندشان کشته شدند و سرهاشان را به نزد مروان فرستاد که در حمص بود.

گوید: ثابت بن نعیم از فلسطین سوی شهر طبریه رفت و مردم آنجا را محاصره کرد، عامل شهر و لید بن معاویه بن مروان برادرزاده عبدالملک بن مروان بود، روزی چند باوی نبرد کردند. مروان به ابن الورد نوشت که سوی آنها رود و کمکشان کند.

گوید: ابوالورد از پس چند روز از دمشق حرکت کرد و چون از نزدیک شدن وی خبر یافتند از شهر به مقابله ثابت و سپاه وی برون شدند و اردوگاهشان را به غارت دادند. ثابت به هزیمت سوی فلسطین بازگشت و قوم و سپاه خویش را فراهم آورد. ابوالورد به مقابله وی رفت و بار دیگر او را هزیمت کرد، کسانی که باوی بودند پراکنده شدند و سه تن از فرزندانش نعیم و بکر و عمران اسیر شدند که ابوالورد سوی مروانشان فرستاد که وقتی در دیرایوب بود آنها را که زخمدار بودند به نزد وی رسانیدند و بگفت تا زخمهایشان را مداوا کنند.

گوید: ثابت بن نعیم پنهان شد. مروان، رماحس بن عبدالعزیز کنانی را بر فلسطین گماشت. از فرزندان ثابت، رفاعه که از همه بددل تر بود گریخت و پیش منصور بن جمهور رفت که حرمتش کرد و به کار گماشت و با برادر خویش به نام منظور بن جمهور به جا گذاشت که بر او تاخت و خونس بریخت. خبر به منصور رسید که در راه ملتان بود. و برادرش در منصوره بوده بود. پس سوی رفاعه بازگشت و او را بگرفت و ستونی مجوف از آجر بساخت و او را به درون آن نهاد و به ستون میخکوب کرد و روی آن بنا ساخت.

گوید: مروان به رماحس نوشت که ثابت را بجوید و برای یافتنش تدبیر کند. یکی از مردان قوم او را بنمود که گرفتندش، چند کس نیز با وی بودند. ثابت را از پس دو ماه پیش مروان بردند که در بند بود بگفت تا او را با پسرانش که به دست وی بودند دست و پا بریدند آنگاه سوی دمشق بردند.

راوی گوید: آنها را دیدم که دستها و پاهایشان را بریده بودند و بر در مسجد

دمشق بداشته بودند، از آنرو که به مروان خیر رسیده بود که درباره ثابت شایع کرده‌اند که سوی مصر رفته و بسر آنجا تسلط یافته و عامل مروان را کشته است.

گوید: مروان از دبر ایوب پیامد و برای دو پسر خویش عبیدالله و عبدالله بیعت گرفت و ام‌هشام و عایشه دختران هشام بن عبدالملک را زن آنها کرد و برای این کار همه مردم خاندان خویش را فراهم آورد. از جمله، فرزندان عبدالملک، محمد و سعید و بکار و نیز فرزندان ولید و سلیمان و یزید و هشام، دیگر قرشیان و سران عرب.

گوید: مروان بر مردم شام سپاهی مقرر داشت و آنرا نیرو داد بر هر یک از سپاهانشان یکی از سرداران خودشان را گماشت و بگفت تا به یزید بن عمر ابن‌هبیره ملحق شوند که پیش از آنکه سوی شام رود او را بایست هزار کس از مردم قنسرین و جزیره فرستاده بود و گفته بود در دورین بماند تا مروان بیاید و او را مقدمه خویش کرد.

گوید: مروان از دبر ایوب سوی دمشق رفت؛ همه شام بر او قرار گرفته بود بجز تدمر، بگفت تا ثابت بن نعیم و پسرانش و کسانی را که دست‌وپا بریده بود بکشند و بر درهای دمشق آویختند.

راوی گوید: وقتی آنها را می‌کشند و می‌آویختند دیدمشان.

گوید: یکی از آنها را که عمرو نام داشت پسر حارث کلبی به جای گذاشت زیرا چنانکه می‌گفتند از اموالی که ثابت پیش کسانی نهاده بود خبر داشت پس از آن با همراهان خویش برفت و در قسطل فرود آمد که از سرزمین حمص بود بر سمت تدمر، و از آنجا تا تدمر سه روز راه بود. خبر آمد که مردم آنجا چاههایی را که میان وی و آنها بود کور کرده و با سنگ پر کرده‌اند، پس توشه‌ها و مشکها و علوفه و شتر فراهم آورد و آب و توشه برای خویش و همراهان برداشت. ایرش

ابن ولید و سلیمان بن هشام و دیگران با وی سخن کردند و خواستند که دستاویز برای تدمریان نگذارند و اتمام حجت کنند که پذیرفت. پس ابرش برادر خویش عمر بن- ولید را سوی آنها فرستاد و نامه نوشت و بیمشان داد و خبرشان داد که بیم دارد این کار مایهٔ هلاک تدمر و هلاک مردم آن شود.

گوید: اما عمرو را بسرون کردند و گفتهٔ او را پذیرفتند. ابرش از مروان خواست اجازه دهد که سوی تدمریان رود و چند روزی بدو مهلت دهد، مروان چنان کرد. ابرش سوی آنها رفت و با آنها سخن کرد و بیمشان داد و گفت که احقمانند و تاب مقاومت مروان و سپاه وی را ندارند.

گوید: بیشتر قوم گفتهٔ وی را پذیرفتند و کسانی از آنها که بدو اعتماد نداشتند: سکسکی و عصمه بن مئشر و طفیل بن حارثه و معاویه بن ابی سفیان که دختر ابرش را به زنی داشت، سوی صحرا و جایگاه قوم کلب گریختند. ابرش برای مروان نامه نوشت و ما وقع را بدو خبر داد. مروان بدو نوشت که دیوار شهرشان را ویران کن و با کسانی از آنها که با تو بیعت کرده‌اند، پیش من بازگرد.

گوید: ابرش با سران قوم: اصبع بن ذواله و پسرش حمزه و جمعی دیگر، پیش وی آمد، مروان با آنها از راه صحرا برفت، از سوریه و دبر اللقی گذشت و به رصافه رسید، سلیمان بن هشام و عموی وی سعید بن عبد الملك و همه برادرانش و ابراهیم مخلوغ و جمعی از فرزندان ولید و سلیمان و یزید نیز با وی بودند. یک روز در رصافه بماندند، سپس سوی رقه رفت. سلیمان از او اجازه خواست که چند روز بماند تا غلامان خویش را که همراه داشت نیرو دهد و مرکبان خویش را آسایش دهد، آنگاه از پی وی برود.

مروان اجازه داد و برفت و نزدیک واسط برکنار فرات در اردوگاهی که آنجا اقامت می‌گرفت بماند تا سه روز، آنگاه سوی قر قیسیا رفت که ابن هبیره آنجا بود که می‌خواست او را برای نبرد با ضحاک بن قیس شیبانی حروری به عراق

فرستد.

گوید: نزدیک به ده هزار کس از آنها که مروان هنگام اقامت دیر ایوب برای  
نبرد عراق سپاهیگری را بر آنها مقرر کرده بود با سرداران خویش بیامدند تا به  
رصافه رسیدند و سلیمان را به خلع مروان و نبرد وی خواندند.  
در این سال ضحاک بن قیس شیبانی وارد کوفه شد.

سخن از قیام ضحاک خارجی و ورود وی  
به کوفه و اینکه از کجا آمده بود؟

در باره کاروی اختلاف کرده اند، ابوهاشم مخلدین محمد گوید: سبب قیام ضحاک  
آن بود که وقتی ولید کشته شد یک حروری به نام سعید بن بهدل شیبانی با دوست کس  
از مردم جزیره و از جمله ضحاک در آنجا قیام کرد که کشته شدن ولید و اشتغال مروان  
را به کارشام غنیمت دانسته بود.

گوید: سعید بن بهدل در سرزمین کفر توثا قیام کرد، بسطام بیهسی نیز که  
با عقیده وی اختلاف داشت با همان شمار از مردم ربیعیه قیام کرد و هر یک به مقابله  
دیگری روان شدند و چون دو گروه نزدیک شدند سعید بن بهدل خیبری را که یکی  
از سرداران وی بود و همو بود که مروان را هزیمت کرده بود با یکصد و پنجاه سوار  
فرستاد که به بسطام شیخون برد.

گوید: خیبری به اردوی بسطام رسید که غافل بودند. خیبری به همه همراهان  
خویش گفته بود که پارچه سپیدی همراه داشته باشند که به سر خویش بیچند تا  
همدیگر را بشناسند.

گوید: به اردوگاه مخالفان تاختند و آنها را غافلگیر کردند و خیبری شعری  
گفت به این مضمون:

«اگر او بسطام باشد من نیز خیبریم»

«باشمشیر ضربت می‌زنم

«واز سپاه خویش حمایت می‌کنم.»

پس بسطام را با همهٔ همراهانش بکشتند مگر چهارده کس که به مروان پیوستند و باوی بودند که آنها را در پادگانهای خویش نهاد و یکی از خودشان را بر آنها گماشت به نام مقاتل که او را ابوالنعل نیز می‌گفتند.

گوید: پس از آن سعید بن بهدل سوی عراق رفت از آنرو که شنیده بود کار آنجا آشفته است و شامیان در آنجا اختلاف کرده‌اند و به همراهی عبدالله بن عمر و نضر بن سعید حرشی باهمدیگر به نبرد پرداخته‌اند که یمانیان مقیم شام با عبدالله بن عمر بودند در حیره، و مضریان با ابن حرشی بودند در کوفه، و صبح و شام باهمدیگر نبرد می‌کردند.

گوید: سعید بن بهدل در این سفر از طاعون بمرده و ضحاک بن قیس را از پی خویش جانشین کرد. ابن بهدل زنی داشت به نام حوماء و خیبری شعری خطاب بدو گفت به این مضمون:

«ای حوما خدا قبر ابن بهدل را

«سیراب کند

«که چون روندگان حرکت کنند

«او حرکت نمی‌کند.»

گوید: نزدیک به هزار کس به دور ضحاک فراهم آمدند و او رو سوی کوفه کرد و از سرزمین موصل گذشت که از آنجا و از مردم جزیره نزدیک به سه هزار کس به نزد او شدند. در آنوقت نضر بن سعید حرشی در کوفه بود و مضریان باوی بودند. عبدالله بن عمر نیز با یمانیان در حیره بود. دو گروه تعصب قبایلی داشتند و مابین کوفه و حیره نبردمی‌کردند و چون ضحاک نزدیک کوفه رسید، ابن عمر و حرشی صلح کردند و کارشان یکی شد و بر نبرد ضحاک همدل شدند و به دور کوفه خندق زدند. در آن

وقت از مردم شام نزدیک سی هزار کس با آنها بود که نیرو و لوازم داشتند و سرداری داشتند از مردم قنسرین به نام عباد پسر غزبل که هزار سوار همراه داشت که مروان آنها را به کمک ابن حشری فرستاده بود.

گوید: ضحاک و یارانش با آنها مقابل شدند و نبرد کردند. در آن روز عاصم ابن عمر بن عبدالعزیز و جعفر بن عباس کنندی کشته شدند و جمعشان به وضعی رسوا هزیمت شد. عبدالله بن عمر با جمع شامیان به واسط پیوست و ابن حشری که همان نصر بود با جمع مضریان و اسماعیل بن عبدالله قسری سوی مروان رفت.

گوید: ضحاک و مردم جزیره بر کوفه و سرزمین آن تسلط یافتند و از سواد خراج گرفتند. آنگاه ضحاک یکی از یاران خویش را به نام ملحان با دو سوار بر کوفه گماشت و با جمع بیشتر یاران خود به مقابله عبدالله بن عمر سوی واسط رفت و وی را در آنجا محاصره کرد.

گوید: یکی از سرداران مردم قنسرین به نام عطیه تغلبی همراه عبدالله بن عمر بود که از جمله دلیران بود. وقتی از محاصره ضحاک بیمناک شد، با هفتاد یا هشتاد کس از قوم خویش به آهنگ رفتن به نزد مروان برون شد و از قادسیه گذر کرد. ملحان از گذر کردن وی خبر یافت و با یاران خود با شتاب به آهنگ وی برون شد و بر پل سلیحین بدور رسید. ملحان با شتاب رفته بود با حدود سی سوار که با عطیه نبرد کرد. عطیه او را با کسانی از یارانش بکشت و بقیه هزیمت شدند و وارد کوفه شدند و عطیه برفت تا با همراهان خویش به مروان پیوست.

اما روایت ابو عبیده معمر بن مثنی از ابوسعید چنین است که گوید: وقتی سعید بن بهدل مری در گذشت و جانفروشان با ضحاک بیعت کردند وی در شهر زور بماند و خارجیان صفری از هر سوی به نزد وی رفتند تا چهار هزار کس شدند که از آن پیش برای هیچ خارجی همانند آن گروه فراهم نیامده بود.

گوید: وقتی یزید بن ولید بمرد عامل وی بر عراق عبدالله بن عمر بود. مروان از

ارمینیه سرازیر شد تا در جزیره فرود آمد و نصر بن سعید را که از سرداران ابن عمر بوده و د ولایتدار عراق کرد که سوی کوفه رفت. ابن عمر نیز در حیره جا گرفت. مضریان به دور نصر فراهم آمدند و یمنیان به دور ابن عمر، که چهار ماه با وی نبرد کرد. پس از آن مروان، ابن غزیل را به کمک نصر فرستاد، در آن اثنا ضحاک سوی کوفه آمد و این به سال صد و بیست و هفتم بود.

گوید: ابن عمر کس پیش نصر فرستاد که این، آهنک من و تو دارد بیابرضد وی فراهم آیم. پس برضد او هم پیمان شدند. این عمر بیامد و بر تپه فتح جا گرفت. ضحاک بیامد که از فرات گذر کند. ابن عمر، حمزه بن اصبع بن ذواله کلبی را سوی او فرستاد که از گذر کردنش مانع شود. عبیدالله بن عباس کنندی گفت: «بگذار به طرف ماعبور کند که آمدنش برای ما از تعقیب کردنش آسانتر است.»

گوید: ابن عمر کس پیش حمزه فرستاد که از این کار دست بدارد ابن عمر به کوفه آمد و در مسجد امیر بایاران خود نماز می کرد، نصر بن سعید بایاران خود بر کنار کوفه نماز می کرد، با ابن عمر به یکجا فراهم نمی شد و با وی نماز نمی کرد اما در کار نبرد ضحاک همدل و هماهنگ بودند.

گوید: وقتی حمزه بازگشت، ضحاک بیامد و از فرات گذشت و در نخیله فرود آمد، به روز چهارشنبه در مادر جب سال صد و بیست و هفتم، و از آن پیش که فرود آیند شامیانی که یاران ابن عمر و نصر بودند به آنها حمله بردند و چهارده سوار و سیزده زن از آنها کشتند.

گوید: پس از آن ضحاک فرود آمد و اردو زد و یساران خویش را بیاراست و بیاسود. صبحگاه روز پنجشنبه مقابله کردند و نبردی سخت کردند که ابن عمر و یارانش را را هزیمت کردند و برادرش عاصم را کشتند، بر ذون بن مرزوق شیبانی او را کشت و بنی اشعث بن قیس او را در خانه شان به خاک سپردند. جعفر بن عباس کنندی برادر عبیداله را نیز کشتند. جعفر سالار نگهبانان عبدالله بن عمر بود، کسی که جعفر را



کشته بود عبدالملک بن علقمه بود و چنان بود که وقتی عبدالملک بر جعفر چیره شد بود او پسر عموی خویش را، به نام شاشله، بانگ زده بود و شاشله به عبدالملک حمله برده بود اما یکی از صفریان ضربتی به او زده بود که صورتش را شکافته بود.

ابوسعید گوید: پس از آن وی را بدیدم که دو صورت داشت.

گوید: عبدالملک به جعفر پرداخت و سرش را برید و مادر بر ذون صفری شعری

گفت به این مضمون:

«ما بودیم که عاصم و جعفر را کشتیم

«و سوار ضبی رانیز، وقتی ره صحرا گرفت

«و ما بودیم که سوی خندق عمیق رفتیم.»

گوید: وقتی یاران ابن عمر هزیمت شدند، خارجیان بیامدند و تاشب بر کنار خندق ما توقف کردند، پس از آن برفتند. صبحگاه جمعه به مقابله آنها رفتیم، هنوز رو برو نشده بودیم که هزیمتمان کردند و وارد خندقمان شدیم. صبحگاه روز شنبه کسان را دیدیم که نهانی می‌روند و سوی واسط می‌گریزند که با قومی رو برو شده بودند که هرگز دلیرتر از آنها ندیده بودند، گویای شیرانی بودند به نزد بچگان خویش.

گوید: ابن عمر رفت که یاران خویش را بنگرد و معلوم داشت که بیشترشان در دل شب گریخته‌اند و غالبشان به واسط رفته‌اند. از جمله کسانی که به واسط رفته بودند نصر بن سعید بود و اسماعیل بن عبدالله و منصور بن جمهور و اصبع بن ذواله و پسرانش، حمزه و ذواله، و ولید بن حسان غسانی و همه سران قوم، اما این عمر با کسانی از یارانش که به جامانده بودند همانجا بماند و نرفت.

به قولی وقتی عبدالله ولایتدار عراق شد، عبیدالله بن عباس کندی را ولایتدار کوفه کرد. سالار ننگهبانی وی عمر بن غضبان بن قبعثری بود؛ بدین سان ببودند تا برید ابن ولید درگذشت و ابراهیم بن ولید به پاخاست و ابن عمر را بر عراق نگاهداشت.

ابن عمر برادر خویش عاصم را بر کوفه گماشت و ابن غضبان را بر نگهبانی خویش نگهداشت و بدینسان بیوندند تا بهنگام قیام عبدالله بن معاویه که ابن عمر از عمر بن غضبان بدگمان شد و چون کار عبدالله بن معاویه یکسره شد، عمر بن عبدالحمید را بر کوفه گماشت و حکم بن عتبۀ اسدی را که از مردم شام بود سالار نگهبانان خویش کرد. پس از آن عمر بن عبدالحمید را از کوفه برداشت و عمر بن غضبان را بر آنجا گماشت و حکم بن عتبۀ اسدی سالار نگهبانان وی بود. سپس غضبان را از کوفه برداشت و ولید بن حسان غسانی را گماشت پس از آن اسماعیل بن عبدالله قسری را گماشت و ایاض بن ولید را سالار نگهبانی کرد، پس از آن اسماعیل را عزل کرد و عبدالصمد ابن ابان انصاری را گماشت که پس از آن عزل شد و عاصم بن عمر را گماشت که ضحاک بن قیس شیبانی سوی وی آمد.

به قولی وقتی ضحاک آمد اسماعیل بن عبدالله قسری در قصر بود و عبدالله بن عمر در حیره بود و ابن حرشی در دیرهند بود. ضحاک بر کوفه تسلط یافت و ملحان بن معروف شیبانی را بر آنجا گماشت و یک خارجی از مردم بنی حنظله سالار نگهبانان وی بود.

راوی گوید: پس ابن حرشی به آهنگ شام برون شد که ملحان راه بر او گرفت. ابن حرشی او را بکشت و ضحاک، حسان را بر کوفه گماشت که پسر خویش حارث را بر نگهبانی گماشت.

گویند: عبدالله بن عمر می گفته بود: «شنیده‌ام که عین بن عین بن عین بن عین، میم بن میم بن میم بن میم را می کشد.» و امید داشت مروان را بکشد اما عبدالله بن علی بن عبدالله بن عباس بن عبدالمطلب او را کشت.

گویند: وقتی یاران ابن عمر هزیمت شدند و به واسطه پیوستند یارانش بدو گفتند: «اینک که مردم گریخته‌اند چرا اینجا مانده‌ای؟»

گفت: «می مانم و می نگرم.» و یک یا دو روز بیود که جز مردم گریزان نمی‌دید

که دلهاشان از ترس خوارج آکنده بود. پس دستور داد سوی واسط حرکت کنند، خالد بن غزیل باران خویش را فراهم آورد و به مروان پیوست که در جزیره مقیم بود، عبیدالله بن عباس کندی که وضع کسان را بدید بر جان خویش بیمناک شد و به طرف ضحاک گشت و با وی بیعت کرد و با وی در اردو گاهش بیود.

گوید: ابو عطاء سندی شعری گفت و عبدالله را از پیروی ضحاک که برادرش را کشته بود سرزنش کرد به این مضمون:

«به عبدالله بگو که اگر جعفر

«زنده بود و تو کشته شده بودی

«تا وقتی شمشیر تیز صیقلی به کف داشت

«منحرف نمی شد

«و از بیدینانی که خونی او بودند

«پیروی نمی کرد

«سوی گروهی رفتی که برادرت را کشته اند

«و پدرت را کافر شمرده اند

«از پس این چه خواهی گفت؟»

گوید: چون شعر اخیر از گفته عطا به گوش عبیدالله بن عباس رسید گفت: «می گویم: خدایت چنان کند که... له مادرت را گاز بگیری.» بقیه شعر بدین مضمون بود:

«رعایت خویشاوند نبینی

«که بدو خویشاوندی و بدان تقامجوی

«و ذلیل پیوسته ذلیل باشد

«برادر شیبانی را رها کردی که جامه اش را در آرند

«و اسب تندرو ترانجات داد.»

گوید: چنانکہ گویند ابن عمر بایمانیان در واسط جای گرفت، در خانہٴ حجاج ابن یوسف، نصر و برادرش سلیمان، ہردوان پسر سعید، با حنظلہ بن نباتہ و دوپسرش محمد و نباتہ با مضریان در ناحیہٴ دیگر بر سمت راست بہ طرف بالای واسط جای گرفتند و کوفہ و حیرہ را بہ ضحاک و جانفروشان واگذاشتند کہ بہ دست آنها بود۔

گوید: جنگ میان عبداللہ بن عمر و نصر بن سعید حشری از نو آغاز شد چنانکہ پیش از آمدن ضحاک بودہ بود، نصر می خواست عبداللہ بن عمر و لایت عراق را بہ موجب نامہٴ مروان بہوی واگذارد، اما عبداللہ بن عمر دریغ داشت۔ یمانیان با ابن عمر بودند و نزاریان با نصر بودند از آنرو کہ سپاہ مردم یمنی بایزید ناقص بودہ بودند بہ خاطر تعصب ضد ولید کہ وی خالد بن عبداللہ قسری را بہ یوسف بن عمر تسلیم کردہ بود کہ او را کشتہ بود۔ قیسیان با مروان بودند کہ خونخواہی ولید می کرد و ادیان ولید، قیسی بودند و ثقفی، کہ مادرش زینب دختر محمد بن یوسف، برادر حجاج بود۔

گوید: نبرد میان ابن عمر و نصر از سر گرفته شد، ضحاک وارد کوفہ شد و آنجا بماند، سپس در ماہ شعبان صد و بیست و ہفتم، ملحان شیبانی را بر آنجا گماشت و با جانفروشان بہ واسط تاخت بہ تعقیب ابن عمر و نصر، و نزدیک باب المصمار فرود آمد۔ چون ابن عمر و نصر این را بدیدند از جنگ با ہمدیگر باز ماندند و بر ضد وی ہمدل شدند چنانکہ در کوفہ بودہ بودند۔ و چنان شد کہ نصر و سردارانش از پل می گذشتند و بہ اتفاق ابن عمر با ضحاک و یارانش نبرد می کردند، آنگاہ بہ جاہای خویش باز می گشتند و با ابن عمر نمی ماندند۔ شعبان و رمضان و شوال را بسدین سان گذرانیدند، یکی از روزها کہ بہ نبرد بودند و نبردشان سخت شد، منصور بن جمہور بہ یکی از سرداران ضحاک بہ نام عکر مہ پسر شیبان کہ میان جانفروشان گرانقدر بود جملہ برد و بہ نزد در قورج اورا با ضربتی بہ دونیم کرد و بکشت۔ ضحاک یکی از سرداران خویش را بہ نام

شوال از مردم بنی شیبان به درزاب فرستاد و گفت: «آنجا را آتش بزن که کار محاصره دراز شد». شوال برفت، خبیری نیز که یکی از مردم بنی شیبان بود با سواران همراه وی بود. عبدالملک بن علقمه به آنها رسید و گفت: «کجایم روید؟»

شوال بدو گفت: «آهنگ درزاب داریم، امیر مؤمنان به من چنان و چنان دستور داده است»

گفت: «من نیز با توام» و با وی بازگشت که سربرهنه بود و زره به تن نداشت، وی نیز از سرداران ضحاک بود و مردی دلیر بود، وقتی به در رسیدند آنرا آتش زدند. گوید: عبدالله بن عمر، منصور بن جمهور را با سیصد سوار از مردم کلب به مقابله خارجیان فرستاد که با آنها نبردی سخت کردند. عبدالملک بن علقمه همچنان سربرهنه به آنها حمله برد و تنی چند از ایشان را بکشت. منصور بن جمهور او را بدید و از رفتارش به خشم آمد و بدو حمله برد و ضربتی به شانه اش زد که آنرا بیرید و تانهی گاهش رسید و بیجان یافت. یکی از زنان خارجی حمله کنان بیامد و لگام منصور بن جمهور را بگرفت و گفت: «ای فاسق پیش امیر مؤمنان بیا.»

گوید: منصور ضربتی به دست او زد و به قولی به لگام اسب خویش ضربت زد و آن را که به دست خارجی بود قطع کرد و رهایی یافت. خبیری وارد شهر شد که آهنگ منصور داشت. پسر عموی منصور از مردم کلب راه وی را بست، خبیری ضربتی زد و او را بکشت و می پنداشت که وی از شاهزادگان پارسی است. گوید: خبیری به رثای عبدالملک بن علقمه شعری گفت به این مضمون:

«اشک از دیده روان بود و یکی می گفت

«سلام بر روان ابن علقمه باد

«چگونه وقتی که روان بودی مرگ به تو رسید

«و چنانست که مرگ برای هر کسی مقرر است

«مرگ برای جانفروش ننگ نیست

«که آنها با بزرگواری می میرند.»

گوید: منصور به این عمر گفت: «هرگز میان مردم کسانی چون اینان، یعنی جان فروشان ندیده‌ام، چرا با آنها نبرد می کنی و از مروان بازشان می داری، راضیشان کن و آنها را میان خودت و مروان بگذار، اگر راضیشان کنی مارا همامی کنند و سوی مروان می روند و همه نیرو و دلیریشان بر ضد وی به کار می افتد و تودر جای خویش آسوده می مانی، اگر بر آنها ظفر یافت و تو قصد مخالفت و نبرد وی داشتی تازه نفس و آسوده با وی نبرد می کنی، اما کار وی و آنها به درازا می کشد و او را فرسوده می کنند.» این عمر گفت: «شتاب میار تا منتظر بمانیم و بنگریم.»

گفت: «منتظر چه بمانیم، نمیتوانی بر آنها غلبه یابی یا بجای مانی. اگر بیای خیزیم تاب مقاومتشان نیاریم مروان آسوده است و ما نیروی آنها را تحمل می کنیم و از وی بازشان داشته ایم من می روم و به آنها ملحق می شوم.»

گوید: پس برون شد و مقابل صفشان بایستاد و گفت: «من متمایلیم و می خواهم مسلمان شوم و کلام خدا را بشنوم.»

گوید: آزمایش خارجیان چنین بود، منصور به آنها پیوست و با آنها بیعت کرد و گفت: «اسلام آوردم.» پس غذایی برای وی خواستند که بخورد. آنگاه گفت: «سواری که در نبرد زاب عنان مرا گرفت کی بود؟»

گوید: بانگ زدند: ای ام عنبر، که آن زن بیامد که سخت زیبا بود و بدو گفت: «منصور تویی؟»

گفت: «آری.»

گفت: «خدا شمشیر ترا زشت بدارد، به خدا کاری نساخت» منظورش این بود که وقتی لگام منصور را گرفته بود او را نکشت که به بهشت رود.

و چنان بود که منصور آنروز نمی دانسته بود وی زن است. گفت: «ای امیرمؤمنان وی را به زنی به من بده.»

گفت: «وی شوهر دارد.» که همسر عبیده بن سوار تغلیبی بود.

گوید: پس از آن عبدالله بن عمر سوی خارجیان رفت و با ضحاک بیعت کرد.

در این سال، یعنی سال صد و بیست و هفتم، سلیمان بن هشام بن عبدالملک، مروان بن محمد را خلع کرد و جنگ کرد.

سخن از نبرد میان سلیمان  
ابن هشام و مروان بن محمد

ابوهاشم، مخلص بن محمد، گوید: وقتی مروان از رصافه به رقه رفت که ابن هبیره را برای نبرد با ضحاک بن قیس شیبانی سوی عراق فرستد، سلیمان بن هشام از او اجازه خواست که چند روز بماند و مرکبان خویش را آسایش دهد و کار خویش را به سامان برد.

گوید: مروان بدو اجازه داد. آنگاه مروان برفت. نزدیک ده هزار از کسانی که مروان وقتی در دیر ایوب بود، سپاهیگری را بر آنها مقرر کرده بود با سرداران خویش به رصافه رسیدند و سلیمان را دعوت کردند که مروان را خلع کند و با وی به نبرد برخیزد. بدو گفتند: «مردم شام ترا بهتر می‌پسندند و برای خلافت شایسته‌تر می‌دانند.»

گوید: پس شیطان هشام را بلغزانید و گفته آنها را پذیرفت و با برادران و فرزندان و غلامان خویش به نزد آنها رفت و اردو زد و با همه جمع سوی قنسرین رفت و به مردم شام نوشت، که از هر سوی پیش وی شتابان شدند. مروان از نزدیک قرقیسیا سوی هشام بازگشت و از دورین به ابن هبیره نوشت که در اردوگاه خویش بماند و برفت تا در واسط به اردوگاه خویش رسید.

گوید: غلامان سلیمان و فرزندان هشام که در هنی بودند فراهم شدند و بسا

فرزندان خویش به قلعه کامل در آمدند و در آنجا حصارى شدند و درها را بر مروان بستند.

گوید: مروان کس پیش آنها فرستاد که چه کردید؟ از پس آنکه پیمانها و قرارها با من نهاده بودید، از اطاعت من به در رفتید و بیعت مرا شکستید!

به فرستادگان مروان پاسخ دادند که ما با سلیمانیم و برضد کسی که با وی مخالفت کند.

مروان به آنها گفت: «بیمتان می دهم و اعلام خطر می کنم، مبادا متعرض یکی از سپاهیان من شوید که خویشان را به معرض عقوبت آرید و به نزد من امان نداشته باشید.»

بدوی پیام دادند که خودداری میکنیم.

گوید: پس مروان برفت، اما آنها از قلعه خویش برون می شدند و به دنباله مروان و تک روان سپاه که از پیروان وی بودند حمله می بردند و اسب و سلاحشان را می گرفتند، خبر به مروان رسید و سخت خشمگین شد.

گوید: نزدیک به هفتاد هزار کس از مردم شام و ذکوانیان و دیگران به نزد هشام فراهم آمدند و در دهکده ای اردو زد از آن بستی زفر، به نام خساف، از سرزمین قنسرین. وقتی مروان بدو نزدیک شد، سکسکی را با نزدیک هفت هزار کس پیش فرستاد، مروان نیز عیسی بن مسلم را با عده ای نزدیک به آن فرستاد که میان دو اردوگاه تلافی کردند و نبردی سخت کردند. سکسکی و عیسی که هر یک سواری دلیر بودند با هم مقابل شدند و چندان با نیزه ضربت زدند که نیزه هاشان بشکست. آنگاه به شمشیر دست بردند. سکسکی ضربتی به جلو اسب حریف زد که لگام آن بر سینه اش افتاد و اسب او را ببرد. سکسکی راه او را گرفت و با گرز بزد که به زمین افتاد آنگاه فرود آمد و اسیرش کرد. آنگاه با یکی از سواران انطاکیه به نام سلساق



ملقب به سردار سقلا بیان هموردی کرد و او را به اسیری گرفت.

گوید: مقدمه مروان هزیمت شد، در راه بود که خبر بدورسید و به حرکت ادامه داد و با آرایش برفت و فرود نیامد تا به نزد سلیمان رسید که آرایش گرفته بود و برای نبرد آماده شده بود که با وی گفتگو نکرد و نبرد آغاز کرد. سلیمان و یارانش هزیمت شدند و سواران مروان به تعقیبشان رفتند که از آنها می کشتند و اسیر می گرفتند، به اردوگاهشان رسیدند و آنرا به غارت دادند.

گوید: مروان به جایی ایستاد، دو پسر خویش را گفت که در دوجا بایستند، کوثر سالار نگهبانان وی نیز به جایی ایستاد، آنگاه دستورشان داد که هر اسیری را به نزدشان آوردند بکشند، مگر بنده مملوک. آنروز کشتگان آنها بیش از سی هزار به شمار آمد.

گوید: ابراهیم، بزرگتر پسر سلیمان کشته شد. دایی هشام بن عبدالملک را به نام خالد پسر هشام مخزومی که تنومند و پرگوشت بود، بیاوردند و به مروان نزدیک کردند که بتندی نفس میزد. بدو گفت: «ای فاسق مگر شراب شهر و زنان آوازه خوانت بس نبود که به همراه ریفو برای نبرد من بیرون آمدی؟»

گفت: «ای امیر مؤمنان، مرا نابه دلخواه آورد، ترا به خدا و حق خویشاوندی قسم می دهم.»

گفت: «دروغ هم می گویی، تو که با زنان آوازه خوان و ظرفهای شراب و بربطها همراه اردوی وی بودی، چگونه ترا نابه دلخواه آورد؟» پس او را بکشت. گوید: بسیاری از اسیران سپاه دعوی کردند که مملوک کند که از کشتنشان دست برداشت و بگفت تا آنها را با چیزهایی که از اردوگاهشان به دست آمده بود در حراج بفروشد.

گوید: سلیمان به هزیمت برفت تا به حمص رسید و کسانی از یاران وی که